

حماقت یک روز ماه آوریل

— بین، توحتماً می دانی آلمان ها کجا هستند؟
— کیست که نداند. مهندسا همیشه آخر از همه راه می افتند که بروند پلها را منفجر کنند.
— بی زحمت آنرجت را توی دنده هایم نزن.
— این چیست که می گویند آنها قبلاً پل را منفجر کرده اند، اصلاً کی این را می گوید؟
— آنهایی که آنجا هستند.
جمعیت به دیوار ساختمان نرده ایستگاه تکیه داده بود. پاره ای موی سر را بسیار کوتاه کرده بودند، کسانی شبکلاه و عده ای کلاه حصیری به سر داشتند. عده ای موهای مشکلی داشتند و دور سر نواری چرمی بسته بودند. روسری های رنگی، تیره و روشن و تک و توک نیز کلاه نمادی دیده می شد. به آنهایی که بخت رها آورده بود و از نرده عبور کرده بودند در محل توقف قطارها بدون هدف بالا و پایین می رفتند. پسری که لباس آبی به تن داشت تلاش می کرد بر روی ریل راه برود.
جلونرده پاسبانی قدم می زد و سعی داشت جمعیت را آرام کند. کلاه تمیز و سفیدی مثل شیرینی ترد تخم مرغی به سر داشت که در آفتاب بی رمق ماه آوریل می درخشید و به او ابهت می داد.
پشت پنجره، بالای ساعت بزرگ دیواری، زن رئیس ایستگاه ایستاده بود. لاغر اندام بود و موهای پرچین و شکن خاکستری داشت. فرشش ماهه زده بود. متکای سبزی بسزیر آرنج ها گذاشته بود. نمای خاکستری سردر ایستگاه را که حفره حفره بود این رنگ

قطار فقط پنج واگن داشت. افسران همگی سردوشی بنفش داشتند و در دو واگن جلو، پشت لکوموتیو بودند. روی سقف حلبی واگن ها چند قایق پارودار بسته شده بود. انتهای پاروها همانند چوبهای کوتاهی از پنجره ها بیرون زده بود. از جمعیتی که در محوطه کوچکی بین ایستگاه و نرده آهنی گرد آمده بود پیوسته زمزمه ای به گوش می رسید. مدام گردن می کشیدند تا به درون قطار ممنوعه نظامی نگاه کنند.
— سپاه مهندسی کجا می رود؟ به جبهه می رود یا پشت جبهه؟
— قطار دیگری برای بردن ما می آید؟
— من که کف دستم را بونکرده ام.
— درست حرف نزن.
— خفه شو پیرمرد، اصلاً تو با آن پاهای خشکیده ات اینجا چکار می کنی؟ چروک های زیر گلویش را ببین. کراوات خفه ات نکند پیری. دماغش را ببین، خجالت دارد.
— اینجا که جا نیست. زن را له کردی.
— این چه طرز حرف زدن با یک پیرمرد است... عجب دوره ای شده.
— از آه و ناله دست بردار پیرمرد. اینجا ایستگاه است مگر چشمت به شمایل افتاده؟ نمی بینی جنگ است؟
— راه را باز کنید. گردن بند دارم، بلال گرم دارم سرگروهیان، گردن بند از همه رنگ. برای دوست دخترت بخرداری میری جبهه؟

سبزبهم می زد.

چند متکا و پره‌های مرغ و پایه یک شمع‌دان آهنی از آنها بیرون زده بود، بدور خود پراکنده بودند.

آینه را سرپایین در صندوق گذاشته بودند. عکس ریل و شاخه‌ای از درخت لیمو و قسمتی از پاک بنزین یک کامیون در آن پیدا بود. بچه‌ها گریه می کردند و برتشک‌های گسترده بر زمین نشسته بودند. مردی بلندقد مشتی آلوچه به بچه‌ها داد و گذشت. طولی نکشید که دست و بال همگی‌شان نوچ شده گویی مر با خورده بودند.

سرانجام رئیس ایستگاه بیرون آمد و اعلام کرد که یک قطار دیگر خواهد آمد. این خبر به همه قوت قلب داد. حتی کسی صدای سوت شنید. پرسیدند:

— آیا قطار نظامی است یا غیرنظامی؟

— این یکی، دیگر غیرنظامی است.

رئیس ایستگاه درهای شیشه‌ای را محکم پشت سر خود بهم زد و جمعیت معتقد شد که مجبور نیست تا ابد کنار ریل‌های متروک انتظار بکشد. تقریباً بلافاصله دفتردار جوانی ظاهر شد و با گچ بر تخته نوشت: آخرین قطار از... احتمالاً تا یکساعت دیگر وارد می شود.

جمعیت دوباره به جنب و جوش درآمد و نزدیک بود خشمگین شود و امیدش به یأس بدل گردد، کلمه «احتمالاً» برای خیلی‌ها زنگ خطری بود. دفتردار در آستانه در ایستاد. مردد بود. کوشید بگوید این آشی است که رئیس ایستگاه برای آنها پخته اما به نظر می آمد که جمعیت او را مقصر می داند، پس به درون دفتر گریخت. اگر یکبار دیگر جمعیت تحریک می شد و به هیجان می آمد آرام کردن مجدد آنها کار حضرت فیل بود و حالا کو حضرت فیل... عده زیادی تا پشت درهای شیشه‌ای پیش رفتند و آنهایی که عقب تر بودند می خواستند شیشه‌ها را خرد کنند. یک نفر یادآوری کرد که:

— اینجا مال دولته.

اما این گفته آتش خشم کسانی را که بر زمین سیمانی بین ایستگاه نرده بودند، دامن زد و درست وقتی که صدای غرغر نرده آهنی بلند شد و گچ آبله‌گون

گروهی از کشاورزان مجاور مستراح‌های تاریک نشسته بودند. آنجا چند ساقه گندم سیاه از زمین سر برآورده بود. مردم بلا تکلیف و نیمه مست و هیجان زده بر روی شن‌های جلو ایستگاه نشسته بودند. چون کاسه صبرشان لبریز شده بود و نمی خواستند جای دیگری بیرون قطع امید کرده بودند. پس مشغول باز کردن بار و بسته خود شدند. پیش پای آنها استخوانهای لیسیده مرغ، درهای بطری، روزنامه‌های چرب و مچاله تکه‌های نخ و گونی‌های بزرگ پراکنده بود. گربه‌ها و سگ‌های گز اطراف ایستگاه در بین این آشغال‌ها پرسه می زدند و با پنجه‌های خود آنها را می کاویدند. کشاورزان به دو گروه شدند و هماهنگ باهم شروع به خواندن آوازی محلی کردند.

سرانجام قطار براه افتاد. افسران سر تکان دادند. هیچیک به بیرون نظر نینداخت. جمعیت متوجه شد و به جنب و جوش درآمد و فریاد کشید:

— مهندسها دارند می روند.
— مارا جا گذاشتند، همه را، محل سنگ به ما نگذاشتند، مارا فال گذاشتند، به ما نارو زدند.
— هیس... درباره ارتش از این حرفها نزن.
— یکی باید موضوع را روشن کند.
— از آن آجان پیرس.
— نمی بینمش.
— در جنگ قبلی ارتش مردم یکی بودند. من در جبهه سالونیکا می جنگیدم. اما آن افسرهای دستکش سفید...

زن رئیس ایستگاه هنوز پشت پنجره بالای ساعت بزرگ دیده می شد. هاله‌ای از غم او را گرفته بود و کسی نمی دانست به چه چیزی فکر می کند.

پای ایوان چوبی انبار اولین گروه آوارگان یعنی سه خانوار سکنی گزیده و دار و ندارشان را که عبارت بود از چند بقچه - چند جامه دان که تسمه‌های چرمی بدورشان بسته شده بود، یک آینه، یک چرخ خیاطی و چند صندوق که دسته کوزه و دسته پیمان و چند قاشق و

سردرد ایستگاه قطار فروریخت بناگاه صدای زنگ اخبار بلند شد که تند و گوش خراش و متناوب بود. ضربان این قلب بزرگ طپنده ایستگاه جمعیت را سر جای خود میخکوب کرد. جمعیت میخکوب شد، گویی لحظه ای گیج شد. کسی به خود زحمت نداد که از نرده عبور کند، درحالی که از لحظه ناپدید شدن پاسبان و قطار نظامی که همزمان انجام گرفته بود دیگر این کار دغنی نبود.

زن رئیس ایستگاه هنوز پشت پنجره بر آرنج ها تکیه داده بود، گویی از مکانی امن در یک بالکن که بالای سر جمعیت بود به پایین نگاه می کرد. صورتش از تماشای جمعیت حتی بی روح تر و رنگ پریده تر شده بود، مثل گنج زیر پنجره.

کشاورزان نزدیک مستراح های تاریک مصرانه در کار تکرار همان ترانه قبلی بودند. بوی بنزین در فضای ایستگاه پیچید، گروهی دور و بر تانکر بنزین پرسه می زدند و شماری دیگر از نرده گذشتند، پیت های جور به جور در دست داشتند. هر چه به دستشان رسیده بود برداشته و به طرف کامیون هجوم آورده بودند. از بنزینی که زیر تانکر ریخته بود بوی تندی به مشام رسید.

— آرام بابا، هل ندهید!

— بیایید. وگرنه همه الومی گیریم. سیگارت را خاموش کن.

— بنزین هواپیماست.

— زود آتش می گیرد، خیلی زود.

— نیروی هوایی ما کجا رفته؟

— برو آن طرف، مگر می خواهی خودت را بشویی، بگذار یکی دیگر بیاید جلو.

— می خواهد بخورد.

— می گویند روسها الکل خالی می خورند.

— پس یا الله، بگذار من هم پیتم را پر کنم. گلویم مثل گوگرد خشک شده.

— اینجا مسئول ندارد؟ آجان کو؟

— خفه شو، اینجا قانون به چه درد می خورد کار کشور تمام است، پس ما هم شر این کامیون را می کنیم.

می دانی رفیق، من هم یک سهمی از این دارم.

— من هم همین طور، من هم همین طور..!

ناگاه سه سر باز مسلح در محل توقف قطارها پیدا شدند. آنها دستور تیراندازی داشتند. جوان ونیرومند بودند. پوتین های زرد و نوینی به پا داشتند. یکی از آنها سبیلهای مشکی و تابداری داشت. دو نفر دیگر سرو وضع تمیزی داشتند و صورت خود را اصلاح کرده بودند. سر بازان جمعیت دور تانکر را تار و مار و نظم را برقرار کردند. در همین لحظه سروکله پاسبان دو باره پیدا شد. جمعیت داشت جوشی می شد.

— فکر می کنید کی هستید؟

— اگر ارتشی هستید که از خود مایید.

— شرط می بندم قبل از آن کفش های زمخت زرد یا گیوه به پا می کردید.

— اینجا به کی فیس و افاده می فروشید؟

— اینکارها را ببرید همان جبهه، اینجا جایش نیست!

— راست می گوید!

سر باز سیلوی جمعیت را برانداز کرد. اولین چیزی را که به فکرش رسید به ز بان آورد و با صدای خشنی گفت:

— ما گشتی های نظامی هستیم. این منطقه حکومت نظامی است عقب بایستید! وقتی می گویم عقب بایستید، یعنی عقب بایستید!

جمعیت به طرف نرده آهنی عقب کشید. یک نفر که از همه باشهامت تر بود فریاد زد:

— بعد آلمانها اشغالش می کنند.

— چطوری آلمان ها اینکار را می کنند؟!

سر بازان بوبرده بودند که قطار دیگری نمی آید و فکر می کردند به شهر هرت وارد شده اند. با این تصور بود که سر باز سبیلو کمر راست کرد، فانسقه خود را بالا کشید و فریاد زد:

— گوش های و امانده تان را باز کنید! سرفماندهی از اینجا رفته. اینجا از همین حالا جبهه است. اینجا واقعیت است. خبری غیر از این باشد مال ستون پنجم است.

بروند؛ چو پانها خودشان جلوی اینکارها را می گیرند.
نزدیک سیم های تلفن نروید.

— یک چوپان صربی^۱ از سیم ها مواظبت می کند.
— می خواهی بگویی چندتا چوپان اورا گرفتند؟
— برو بابا خوشت میاد، دهقان ما خر کسی نمی شود.
— فقط به ترانه های محلی خودمان فکر کنی، چه
لباسی به تن داشت؟
— کت چهارخانه داشت. فوری آدم می فهمید که یارو
خارجی است.

— جدأ، چطوری؟
— اونایی که عقب و ایسادن می گویند یارویک زنجیر
کوچک به دور گردن داشت.
— البته، فقط دخترها دور گردن زنجیر می بندند.
— گفت مادرش به اش داده.
— همیشه همینطوره. وقتی مادر آدم می میرد آنوقت
حرفش رومی ز نیم.

سر باز از لایبای سبیلش نفس کشید. کارتهای
شناسایی را با حوصله و ارسی کرد. بیشتر از همه در مورد
عکسها مورا از ماست می کشید چون تنها چیزی بود که
در حقیقت از آن دفتر چه های کوچک مچاله شده سر
درمی آورد. سپس پرسید:
— اسم؟
— اونجا که نوشته.

— می دانم. می خواهم خاطر جمع بشوم.
زن رئیس ایستگاه هنوز از جزیره کوچک و امن
خود به پایین می نگریست، به تمامی محوطه توقف
قطارها. حالت مرغی را داشت که جوجه های خود را زیر
بال و پر گرفته باشد. گویی در مقابل تاریکی پنجره محو
شده بود.

جمعیت نا آرام می شد. صدها لب گزیده
می شدند. پاها داغ شده بود و ساقهای پا از ایستادن عرق
کرده بود. جمعیت می توانست صدای نفس کشیدن
خود را بشنود. شایع شده بود که قطار موعود نمی آید و

جمعیت قانع شد و قند در دلش آب کرد. خواست
این حرف ها را باور کند، فریاد بر آورد:

— مرگ بر ستون پنجم!
— من می گویم ارتش خودش ستون پنجمی ها را
می شناسد.
— ارتش باید زود دست به کار شود.
— ما را مسلح کنید.
— ستون پنجم چه شکلی است؟
— چرا می گویند ستون پنجم؟

هر سه نفر سر باز کنار نرده ایستاده بودند. یکی از
آنها با خود ستایی و لحن اداری برای جمعیت بسیار
کنجکاو که چشم از آنها بر نمی داشت گفت:
— ما به وسیله تلفن در یک مزرعه درست وسط مزرعه
آنهم در وسط روز روشن یک ستون پنجمی را گرفتیم.
رفته بود روی خط تلفن سرفرمانده می.
— و بعد؟
— هیچی. همان جا کلکش را کشیدیم....

سر باز سبیلوتف انداخت. سپس به جمعیت
نزدیکتر شد و از آنها کارت شناسایی خواست. جمعیت
به همدیگر فشار آورد و نزدیکتر آمد و بدون اعتراض
کارتهای شناسایی را بیرون کشید و هنوز حکایت ستون
پنجمی دستگیر شده ورد ز بانش بود.
— کجا دستگیر شد، همین جا؟
— نه بابا، در یک مزرعه.

— چه بلایی سرش آوردند؟
— تیرش زدند.
— بله، خوب، سر بسر ارتش که همیشه گذاشت؟
— تو کدام مزرعه؟
— توی این مزرعه یا یک مزرعه دیگر. آخه، سیمهای
تلفن از تو مزرعه می گذرد.

— تلفن های صحرائی همه ارتشی است، من می دانم،
آخه تو مخایرات بودم.
— من همیشه گفته ام که بچه های دهقانها باید مدرسه

شهر به دست آلمانها افتاده، سر باز سیلوهاف هافی کرد و گفت:

— خبر مال ستون پنجم است!

جمعیت دو باره هراسان شد و دشتام داد.

— ستون پنجم همین جاست، بین خود ما!

— ستون پنجم را پیدا کنید. هر چه از دستش کشیده ایم بس است.

— بگیریمش، گلویش را پاره کنیم. قلمهای پایش را خرد کنیم. اطریشی کثیف، حرامزاده!

— این ستون پنجم کجاست، کجاست؟

— دنبالش می گردند.

— چرا ارتش دست رو دست گذاشته.

مرد ریزه اندامی به درخت لیمونکیه داده و خیلی وقت می شد که آنجا ایستاده بود. خسته بود و سعی داشت از این سروصداها بگریزد. کلاه بره به سر داشت و یک دور بین برشانه انداخته بود. بند دور بین اریب بر کنش قرار گرفته بود. گروه سه نفری جانبازان به نزد او رفت و ورقه هویت خواست. مرد با حواس پرتی به آنها نگاه کرد. راست ایستاد و همانطور که پاها را جابه جا می کرد صدای ترق و تروق شنها برخاست. باردیگر به آنها نگاه کرد و گفت:

— من هیچ ورقه ای ندارم.

— ورقه ندارم یعنی چه؟

— همه چیز آتش گرفت. درخانه ما بمب انداختند.

من از «بلگراد» فرار کردم.

— هوم، قصه برای ما سازنکن، بچه. تو هم از اونایی... ستون پنجم.

مرد خندید و صورتش تغییر حالت داد. نتوانست موضوع را جدی بگیرد. خبر به گوش جمعیت پشت نرده رسید که ستون پنجم دستگیر شد. بیشتر آنها به روی نرده خم شده بودند تا او را بهتر ببینند.

— کجاست؟ چه شکلی است؟

— بگذار منم یک نگاهی بکنم.

— اوناهاش، اونجا کنار درخت لیمو.

— اون کلاهی، بینش، خارجه.

— خیلی وقت پیش متوجه او شدم.

— من هم همین طور. تمام مدت همانجا کنار نرده قدم می زد.

— بچه ها، خودشه. مدرک جرمش هم باهاشه.

— ببینید چقدر پررو است. داره ارتش را به اشتباه می اندازه.

— چکارش می کنند؟

— نمی دانم، خودت می فهمی.

مرد که اینک گویی از پریشان حواسی بیرون آمده بود با خشم و نفرت به معرفی خود پرداخت اما نتوانست سر بازاران را قانع کند. کشاورزان کنار مستراح ها نشسته بودند. پشت سر گشتی های نظامی بر پا ایستادند و یکی از آنها گفت:

— می بینید «را» را چطور می گه؟ «صر بی» ها کی اینجور حرف می زنند.

مرد توضیح داد که از وقتی زبان باز کرده همین جور صحبت می کرده است و خواست به گفته بیفزاید اما سر بازاران مجال صحبت به او ندادند و گفتند:

— ما همه با دو تا پا و یک سر به دنیا آمده ایم. اما سؤال ما این است که تو کی هستی؟

خورشید ماه آوریل پرتوی ضعیف داشت. شروع به پایین رفتن کرد. افق بالای کوه به سرخی گرایید و سیاهی شب از غرب بالا آمد. بوی مردم و بوی بنزین هر چه شدیدتر در فضای ایستگاه پیچیده بود. دفتردار جوان چراغ ایستگاه را فروخت و سپس سر باز سیلوه تفنگش را برشانه جابجا کرد. فانسقه اش را مثل اینکه کار مهمی انجام می دهد بالا کشید. جمعیت نرده را شکست و از آن عبور کرد و کلاه پاسبان بر شنها غلتید. تمامی جمعیت مرد و سر بازاران را احاطه کردند. نفس کشیدن مشکل شد و هیچکس از موضوع سر در نمی آورد.

— بگذارید بروم جلو. می‌خواهم ببینمش.

— باید دماغش را خرد کنیم.

— برو آن طرف تر. اقبالاً بگذار منم حرفهایش را بشنوم.

— داره از زیرش درمی‌ره. آدمای مثل اون این مملکت را خراب کردند.

— با جعبه‌های نارنجک مر با فرستادند.

— و جوی پوست کنده.

— و ما کارونی.

— دلم می‌خواهد پوستش را بکنم پرما کارونی کنم.

— برنامه حرکت قطارها بخاطر اینها بهم خورده.

— حالا چه می‌شود؟

— دارش می‌زنند.

— چطور؟

— از دوتا پا به اون درخت آویزانش می‌کنند.

سر بازاران و مردم و جمعیت خیس عرق بودند. مرد

می‌خواست سر بازاران را قانع نماید و سر بازاران

می‌خواستند مردم را قانع و جمعیت را آرام کنند. اما

جمعیت تنها یک چیز را می‌خواست آنهم دیدن

دشمنش بود. مرد از سکوت کوتاه استفاده نمود و

گفت:

— من گزارش نویسن روزنامه هستم.

— دروغ می‌گویند. دور بین دارد.

مرد با اندوه به دور بین خود نگریست و گفت:

— شغلمه.

جمعیت اندکی عقب کشید. خشمگین تر از پیش

بود. به همدیگر تکیه داده بودند. پاها را به هم

می‌سائیدند. حرفهای مردم و سر بازاران به گوش می‌رسید.

جمعیت این حرفها را بین خود رد و بدل می‌کرد:

— شنیدی؟

— شغلشه.

— گفت شغلمه.

— البته برای همین به او پول می‌دهند!

— اونم چه پولی!

— پول جاسوسی چرب تره.

— باید کلکش را کند.

سر بازار اولی آستین مرد را گرفت و او تولا کرد
و فریاد برآورد:

— مردم گوش کنید. زن و بچه‌ام اینجا هستند!

سر بازار پرسید:

— کجا هستند؟

مرد زنش را صدا زد و جمعیت صدا به فقهه بلند
کرد. همه‌ها شد. سر بازار داد داد:

— هی، ساکت بگذارید از شک دربیایم. یالا،

— دوباره صدایش بزن.

مرد همانجا ایستاد. دلواپس بود. گویی

نمی‌خواست فریاد دیگری برآورد ولی با وجود این خود را

برپنجه پاها بلند کرد و باز زن را صدا کرد.

سر بازار جمعیت پرسید:

— کسی این مرد را می‌شناسد؟

همگی خاموش شدند. کسی از داخل جمعیت

گفت:

— هیچکس.

سر بازار تکرار کرد:

— زنت کجاست؟

مرد با صدایی ضعیف گفت:

— همین جاهاست.

— کلک می‌زند.

— دروغ می‌گوید. اونا همیشه دروغ می‌گویند.

— باید کارش را بکسره کرد.

— اعدام.

— درست گفتی، اما کجا؟

— همینجا و همین الان و زود. ارتش که نباید

نازک دل باشد.

سر بازاران به یکباره مرد را گرفته و کشان کشان

به طرف دیوار ایستگاه بردند. جمعیت با گامهای

ساختگی و ناموزون در پی آنها ریسه بود گویی....

مرد را مقابل دیوار سر پا گذاشتند و صدای همه‌ها و

ترس آلود جمعیت به گوش رسید. سر بازاران چند قدم

عقب آمدند. مرد گیج شد. سر را به طرف لوله فاضلاب

گرداند. وقتی برای بار دوم کمر راست کرد تفنگها را

دید که به طرف او نشانه رفته بودند، وحشت زده جیب کشید و دستهایش را دراز کرد و یکی دو قدم به طرف لوله تفنگها رفت گویی می خواست آنها را از کار بازدارد. در این لحظه خورشید ماه آوریل نور ضعیف خود را برچید و در پشت کوه پایین رفته پنهان شد. گلوله ها جسم مرد را در هم پیچید و او را در پای دیوار غلطانید و به داخل ساقه های پراکنده گندم سیاه انداخت. سپس سر بازان به او نزدیک شدند و یکی از آنها دور بین را باز کرد و دو نفر دیگر نعرش را کشان کشان به آن طرف خط آهن بردند.

جمعیت به آرامی به سکوی سوار شدن برگشت. زنگ ورود قطار را اعلام کرد و سپس کسی زن و بچه مرد را نشان داد و عده زیادی به دنبال زن روان شدند. زن اول به طرف واگنها رفت و بعد به نرده ایستگاه بازگشت. باز هم جمعیت به دنبالش این مسیر کوتاه را طی کرد. زن ایستاد و سرانجام دریافت که تمامی نگاهها متوجه اوست. نگاههای جمعیت را به فال نیک نگرفت. ترس برش داشت. بچه اش را به سوی خود کشید. به انبوه مردمی که به دورش حلقه زده بودند نگاه کرد سپس پرسید:

— شوهر من کجاست؟

جمعیت خاموش بود. سرهای زیادی فرود آمد و یکنفر گریه را سرداد ولی به سرعت از میان جمعیت خارجش کردند. جمعیت از مقصر بودن خود ترسید و هر کس به خود گفت:

— تقصیر از من نیست!

زن که گویی از خود دفاع می کند، گفت:

— من رفته بودم «بوفه» برای دختر کوچکم چای درست کنم و... حرفش را ناتمام گذاشت. اما

سکوت جمعیت به او شهادت داد و او با صدای بلند پرسید:

— شوهر من کجاست؟ می دانید که... .

هیچکس تکان نخورد و تنها صدای نفسها به گوش می رسید. سپس مردی از میان جمعیت راه خود را باز کرده جلو آمد و گفت:

— خانم شوهرتان از اینجا رفت.

زن باور نکرد و مرد عجولانه به گفته افزود:

— بله خانم، به من گفت که این را به شما بگویم. با قطار قبلی رفت. می خواست برای شما و دخترک جایی پیدا کند که شب را سر کنید.

جمعیت لندلند کرده سر تکان داد و حرفهای مرد را تأیید کرد. زن گویا نمی خواست از آن محل تکان بخورد اما جمعیت به آرامی او را به جلو راند. زن با بچه اش بر روی دستهای جمعیت به طرف قطار پیش رفت. هر کس کمکی از دستش ساخته بود دریغ نمی کرد. کوپه راحتی در قطار برای آنها پیدا کردند حتی گردن بندی آوردند و به بچه دادند. عده ای بر سکوی قطار ایستاده بودند. از یکدیگر پرسیدند:

— آن سه تا سر باز کجا رفتند؟

اما آنها نیز مانند پاسبان آب شده به زمین فرو رفته بودند. قطار راه افتاد و زن و بچه و جمعیت را با خود برد و ایستگاه خالی شد. بوی تند بنزین همه جا را فرا گرفته بود. بر تشکیکی پسرکی با کلاه پاسبان بازی می کرد. آوارگان آتش مختصری روشن کردند. دو نفر از آنها بیلب برشانه گذاشتند و به آن طرف ریل رفتند. سپس رئیس ایستگاه چراغ را خاموش کرد و سرانجام زرش پنجره را بست.

بهمن ۶۳

ترجمه: مهدی قهرایی

زندگی کردن به خاطر خانواده خودخواهی حیوانی است، زندگی کردن به خاطر یک تن احمقانه است و زندگی کردن تنها به خاطر خودمان بدبختی واقعی است.